(داستان امام حسین علیه السلام)

قهرمان نجات آدمها

قصه‌ی امشب ما درباره‌ی قهرمان قهرمان‌های کربلاست. یعنی کی؟ خود امام حسین!

یادتون هست که امام حسین، داشت برای چه کاری می‌رفت به کوفه؟ مردم بهش نامه نوشته بودن و گفته بودن بیا ما رو از دست این حاکم بدجنس و ظالم، یعنی یزید، نجات بده. چندهزار نفر با فرستاده‌ی امام حسین بیعت کرده بودن و دست دوستی داده بودن و قول داده بودن که اگر امام حسین بیاد، هرچی بگه گوش میکنن. اما یزید که اصلا خوشش نمی‌اومد مردم کوفه به جای حرف خودش، حرف امام حسین رو گوش بدن، یه حاکم خشن و وحشی برای کوفه فرستاد که بره حسابی مردم رو بترسونه و بهشون بگه اگر برین با امام حسین دست دوستی بدین، همه‌تونو می‌کشم! اما اگر بیاین با هم بریم با حسین بجنگیم، من یه عالم پول بهتون میدم!

خب... شما جای مردم کوفه بودین چی کار میکردین؟ معلومه که اگر ما بودیم، میگفتیم بروبابا!! ما رو می‌ترسونی؟ ما خیلی شجاعیم. پول تو رو هم نمیخوایم! میریم همراه امام حسین شهید میشیم، اما با تو دست دوستی نمی‌دیم! اما خب بچه‌ها،... مردم کوفه اندازه‌ی شما شجاع نبودن. بیشتر از این که عاشق امام حسین و اسلام باشن، عاشق زندگی‌های بی‌مزه‌شون بودن. ترجیح دادن به جای این که همراه امام حسین بجنگن و کشته بشن، همراه سپاه یزید بجنگن و بهشون پول بدن.

حالا اگر شما جای امام حسین بودین، نسبت به این مردم چه حسی داشتین؟ فکر کنین به شما نامه نوشتن گفتن بیا اینجا، میخوایم با تو دوست باشیم... بعد یهو وسط راه نگهت دارن و با یه عالمه لشگر جلوت وایسن که خودت و خانواده‌ت و زن و بچه‌هات رو بکشن!! شما بودین چه احساسی داشتین؟ خشم؟ عصبانی می‌شدین؟ فحش‌شون هم می‌دادین؟! دلتون می‌خواست همه‌شونو بکشین؟! دوست داشتین یه اسلحه‌ی قوی داشته باشین و همه رو از دم به رگبار ببندین؟! همه‌ی اینا به موقعش... اما امام حسین، قهرمان نجات آدم‌ها بود، نه قهرمان کشتن‌شون. امام حسین دلش می‌خواست همه‌ی همه‌ی آدم‌ها رو از جهنم نجات بده و ببره‌شون توی بهشت، پیش پیامبر خدا! حتی اونایی رو که توی سپاه دشمن بودن و به روش شمشیر کشیده بودن. قهرمان قصه‌ی امروز ما، قهرمان نجات آدمهاییه که حواسشون به خوبی‌ها نیست.

چند تا آدم رو میشناسین که اصلا قرار نبود توی سپاه امام حسین باشن، اما بعد اومدن همراه امام شدن؟ داستان زُهیر رو یادتونه؟ همون که از ته دلش عاشق پیامبر و خانواده‌اش بود، اما قهر کرده بود و با این که با امام توی مسیر کوفه همسفر بودن، نزدیک امام حسین چادر نمی‌زد. یه بار که زورکی چادرشو نزدیک کاروان امام حسین برپا کرد، امام یکی رو فرستاد دنبالش. زُهیر به اصرار زنش پاشد رفت پیش امام حسین. کسی نمی‌دونه امام حسین توی چادرش به زهیر چی گفت. اما وقتی برگشت، تمام صورتش می‌خندید. همون جا همه‌ی مال و اموال و کاروان و زن و بچه‌هاش رو رها کرد و گفت من با امام حسین میرم!

دیگه کی رو می‌شناسیم که امام حسین با خودش همراه کرد؟ کی قصه‌ی حُر رو یادشه؟ حُر اصلا مال سپاه دشمن بود! به دستور فرمانده لشگر یزید رفت جلوی کاروان امام حسین رو گرفت و گفت کجا میرین؟ حق ندارین برین کوفه! امام حسین گفت خب پس بذارین ما برگردیم شهر خودمون. گفت نه خیر، حق ندارین برگردین! باید همین جا توی دشت بمونین. امام حسین گفت خب ما بریم کنار رود توقف کنیم، گفت نه خیر، به من گفتن باید یه جا شما رو متوقف کنم که نه آب باشه، نه سایه، نه چیزی که بتونین پشتش پناه بگیرین! خب حالا شما اگر جای امام حسین بودین، چی کار می‌کردین با حُر و همراهانش؟ باهاش می‌جنگیدین؟ می‌زدین‌شون؟! ولی امام حسین یه چیزی درباره‌ی حر میدونست که کسی نمی‌دونست. این که حُر از ته دلش خیلی برای پیامبر و دختر پیامبر احترام قائله. به حضرت زهرا که مادر امام حسینه خیلی احترام میذاره. امام حسین که میدونست حر ته دلش یه نور ارزشمند داره، میخواست یه کاری بکنه که حُر با اون نور راهشو پیدا کنه و آدم خوبی بشه. به خاطر همین نه باهاشون جنگید، نه قهر و اخم و تخم کرد. به جاش چی کار کرد؟ شاید باورتون نشه... ولی از آبهایی که همراه کاروان خودشون داشتن، به حُر و همراهیانشون داد. حتی گفت یه خرده آب به بدن اسب‌هاشون بپاشن که خنک بشن. این طوری بود که حُر هم روز عاشورا لشگر دشمن رو ول کرد و اومد پیش امام حسین و گفت من پشیمون شدم! میخوام با شما دست دوستی بدم. میخوام اون دنیا همراه شما باشم! و حُر هم نجات پیدا کرد.

دیگه کی رو میشناسیم؟ یادتونه امام برای کی نامه نوشت؟ من‌الغریب الی‌الحبیب رو یادتونه؟ حبیب، پیرمردی بود که از نوجوانی عاشق پیامبر بود، بعد یار امام علی بود، بعد یار امام حسن بود... مگه می‌شد امام حسین توی کربلا حبیب رو یادش بره؟ بهش نامه نوشت، گفت بیا که اینجا آخر قصه‌ست! قراره همه با هم بریم بهشت. نکنه تو جا بمونی؟! زود خودتو برسون.

اما فکر نکنین امام برای هر کسی از این کارها می‌کردها! امام برای کسانی این کارو می‌کرد که یه نوری توی قلب‌شون داشتن. اونایی که امام می‌دونست یه راهی برای نجات‌شون هست، و می‌خواست کمک‌شون کنه. مثلا یادتون هست گفتیم یزید یه حاکم

خیلی خشن و بی‌رحم برای کوفه فرستاد؟ اون حاکم بی‌رحم برای امام حسین یه نامه نوشت و گفت ای حسین! من یا تو رو می‌کشم، یا این که مجبورت می‌کنم بری و با یزید بیعت کنی و هر چی گفت گوش کنی. امام حسین اون نامه رو انداخت یک طرف و رفت. بهش گفتن نمیخواین براش جواب بنویسین؟ امام گفت نه. آخه میدونین؟ اون آدم دیگه هیچ هیچ هیچ نوری توی دلش نداشت و امام میدونست که هر چی هم بهش بگه، عمرا نجات پیدا نمیکنه.

خلاصه... امام با کلی از یاران و دوستان و همراهان و خانواده‌ش به کربلا رسیدن و سپاه دشمن اونها رو محاصره کرد و نگه داشت. شب عاشورا بود. امام حسین و یارانش میدونستن که فردا جنگ میشه. سپاه امام حسین حتی صد نفر هم نبودن. خب آخه امام حسین که برای جنگ نرفته بود، با خانواده‌ش رفته بود. اما لشگر مقابل یه عالمه آدم بودن. خیلی زیاد. چند هزار نفر! خب به نظر شما ممکن بود سپاه امام حسین بتونه اون لشگر چند هزار نفری رو شکست بده؟! امام حسین و یاران نزدیکش هم خوب می‌دونستن که به احتمال زیاد فرداش که جنگ بشه، همه‌شون شهید میشن. اما خب حاضر نبودن زیر بار ظلم یزید برن و با دشمن پیامبر و دشمن اسلام دست دوستی بدن. با این حال امام نمی‌خواست هیچ‌کس به زور بمونه پیشش. ولی پیش خودش گفت شاید بعضی‌ها خجالت بکشن. یا مثلا بگن چون ما بیعت کردیم با حسین، اجازه نداریم بریم. برای همین شب عاشورا همه رو جمع کرد دور خودش و براشون حرف زد. گفت شما خیلی دوستان خوبی برای من هستین. هیچ‌کس دوستان و خانواده‌ای به خوبی شما نداره. اما من نمی‌خوام هیچ کدومتون چیزی‌تون بشه. من بیعتمو از شما برداشتم. یعنی دیگه میتونین هر کاری خودتون دلتون میخواد انجام بدین. الان هم شبه، تاریکه. اگر خجالت میکشید، توی تاریکی برین که کسی نبینه‌تون. برگردین شهر خودتون. چون فردا هر مردی اینجا باشه، شهید میشه. هر زن و بچه‌ای هم باشه، اسیر میشه. پس اگر نمیخواین، برین.

شاید بعضی‌ها اون شب رفتن. توی تاریکی. اما بچه‌ها، یاران بهشتی امام حسین از این حرفهای امام خیلی غصه خوردن. بلند شدن و گفتن چی میگین آقای امام حسین؟! ما بریم؟! ما کجا بریم؟! ما عاشق شماییم. اصلا ما زندگی رو میخوایم چی کار، وقتی شما نباشین؟! شما کشته بشین، ما بریم واسه خودمون زندگی کنیم؟! دیگه چی؟! تا ما هستیم، نمیذاریم کسی به شما و خانواده‌تون نگاه چپ بکنه. ما خودمون فدای شما میشیم. تازه ما دلمون میخواست به جای یه دونه جون، چند تا جون داشتیم و همه رو فدای تو میکردیم! و این طوری اونایی که ته دلشون عاشق امام حسین بودن، همه‌شون نجات پیدا کردن و بهشتی شدن.

اما هنوز یه عالمه آدم بودن که امام دوست داشت اونها رو هم نجات بده. یکی‌شون رو دیگه باورتون نمیشه کی بود! فرمانده لشگر دشمن، عمرسعد! عمرسعد از بچگی با امام حسین بزرگ شده بود. خوب میدونست امام حسین کیه و چقدر آدم خوبیه. اما بدجوری گول خورده بود. به عمر سعد گفته بودن اگر فرمانده لشگر بشی و سپاه امام حسین رو شکست بدی، تو رو رئیس کل عراق میکنیم! عمرسعد هم وسوسه شده بود که رئیس بشه و پولدار بشه. امام حسین شب عاشورا تصمیم گرفت با عمرسعد دیدار کنه. بعضیا گفتن نکنه امام حسین میخواد با یزید بیعت کنه؟! نکنه میخواد تسلیم بشه؟! نه بابا... این حرفا چیه! امام حسین آدم تسلیم شدن نبود! اما قهرمان چی بود؟ نجات آدما! امام حسین میخواست حتی عمرسعد رو هم نجات بده. براش نامه نوشت و گفت بیا بین دو تا سپاه با هم حرف بزنیم. عمرسعد با چند نفر از یارانش اومد. امام حسین هم همراه حضرت عباس برادرش، و علی‌اکبر پسرش جلو رفت. امام حسین گفت تو که میدونی من کی هست عمرسعد! (کی بود بچه‌ها؟ نوه‌ی پیامبر بود. امام بود. پسر فاطمه بود. پسر علی بود. مرد خوبی بود. خداشناس بود.) این گروه رو ول کن. اینا جهنمی هستن. بیا و با من باش. ما اهل بهشتیم. عمرسعد گفت آخه من میترسم اگر از اینا جدا بشم، خونه و زندگی‌مو خراب کنن! امام گفت من خودم برات میسازمش! عمرسعد گفت مال و اموالم رو میگیرن! امام حسین گفت من به جاش بهت میدم. عمرسعد گفت آخه میترسم سر خونوادم بلایی بیارن! امام حسین دیگه چیزی نگفت. دید عمرسعد هی داره بهانه میاره. بهانه‌های الکی. بهش گفت عمرسعد! چته؟! به زودی یه روز توی رختخواب می‌میری و اون دنیا خدا نمی‌بخشدت‌ها؟! مطمئن باش از گندم عراق بهت نمیرسه که بخوری! (منظور امام این بود که اونا که بهت قول دادن تو رئیس عراق میشی، عمرا به قول‌شون وفا نمیکنن) عمرسعد هم خندید و گفت عیب نداره! حالا گندم بهم نرسید، جو می‌خورم!!

نه خیر... عمرسعد نمیخواست نجات پیدا کنه.

فردای اون روز، عاشورا بود. یعنی همون روزی که سپاه امام حسین با لشگر عمرسعد قرار بود مقابل هم قرار بگیرن. فکر می‌کنین امام حسین دیگه از نجات آدمها ناامید شده بود؟ یه قهرمان که ناامید نمی‌شه! اون هم قهرمانی مثل امام حسین که پیامبر درباره‌ش گفته حسین، کشتی نجاته و چراغ هدایته! یعنی هر کی هر جا در حال غرق شدن باشه، یا توی تاریکی گم شده باشه، امام حسین میتونه نجاتش بده. به خاطر همین امام حسین قبل از جنگ باز دوباره جلو رفت و سعی کرد آدمهای لشگر دشمن رو نجات بده. جلو رفت و به جای این که شمشیر بکشه، شروع کرد به حرف زدن باهاشون.

چی گفت؟

گفت ای مردم! عجله نکنید برای جنگ! وایسین ببینین من چی میگم. شاید پشیمون شدین! شاید نجات پیدا کردین! شما که منو میشناسین! میدونین من کی هستم. من نوه‌ی پیامبرم و خودتون میدونین که روی زمین دیگه هیچ کس جز من پسر دختر پیامبر نیست. من پسر فاطمه‌ام. بهترین زن عالم. من پسر علی‌ام. بهترین مرد عالم. شما میخواین همچین آدمی رو بکشین؟! میخواین حرمت خانواده پیامبر رو پاره کنین؟! مگه یادتون نیست که پیامبر درمورد من و برادرم حسن چی گفت؟ گفت این دو تا سرور جوان‌های بهشت هستن! شماها که خودتون اینو از پیامبر شنیدین! آقا شما، شما، فلانی، فلانی، مگه خودتون از پیامبر اینو

نشنیدین؟! اونایی که امام حسین اسم برده بود ازشون سرهاشونو پایین انداختن و هیچی نگفتن. شمر دید که عه آدمهای لشگرش دارن شل میشن. الانه که حرفهای امام حسین دلشونو بلرزونه و از جنگ پشیمون بشن؛ یهو پرید وسط حرف امام حسین و داد زد چی میگی؟! اصلا هیشکی نمی‌فهمه تو چی داری میگی!! حبیب داد زد بله، تو که معلومه هیچی نمی‌فهمی از حرفهای امام حسین! تو دیگه کور و کر شدی، هیچ حرف حقی تو گوشِت فرو نمیره! امام حسین دوباره شروع کردن باشه، حالا این حدیث رو یادتون نمیاد. این هم نمیدونین که من کی هستم؟! آخه مگه من کسی از شما رو کشتم که این طوری جلوی من لشگر کشیدین؟ مگه مال‌تونو گرفتم؟ مگه آسیبی بهتون زدم؟! هیچ کس حرفی نزد. امام حسین گفت مگه شماها خودتون نامه ننوشتین؟ گفتین بیا، میوه‌های درختان رسیده و زمین سرسبز شده و دلهای ما آماده ست که تو بیای و ما توی لشگر تو باشیم؟ پس چرا در مقابل من هستین؟! آقای فلانی. آقای فلانی. فلانی. شما. شما. اسم‌هاشونو برد و صداشون کرد. باز دوباره همه سرهاشونو به زیر انداختن. یکی‌شون گفت نه خیر! اصلا ما نبودیم نامه نوشتیم!! تو هم یا باید با یزید بیعت کنی و به حرفش گوش کنی، یا این که ما می‌کشیمت. امام حسین دید نه خیر، اینا حرف تو گوش‌شون نمیره. هیچ کدوم نمی‌خوان نجات پیدا کنن انگار. گفت هیچ وقت! به خدا که من انقدر ذلیل و بدبخت نیستم که گوش به فرمان یزید بشم! هیهات منا الذله! یعنی چی؟ یعنی ذلت از ما دوره. ما ذلیل و کوچیک نمیشیم. ما آدمهای بزرگی هستیم، و زیر بار ظلم نمیریم. کی دلش میخواد عین امام حسین میخوایم آدم بزرگی باشه و زیر بار ظلم نره؟ بلند بگه هیهات منا الذله! هیهات منا الذله!

بعد بهشون گفت مطمئن باشین وقتی منو شهید کنید، به اونچه که فکر میکنین، نمیرسین. خیلی زود می‌میرید و اون دنیا بیچاره میشید. برید باز فکر کنید و با هم تصمیم بگیرید، که اون دنیا پشیمون نشید.

خلاصه... امام حسین همه‌ی سعیش رو کرد که شاید چند نفر از اون لشگر رو نجات بده. اما بالاخره جنگ شروع شد. یاران امام حسین یکی یکی به جنگ می‌رفتن و با شجاعت می‌جنگیدن، و آخرش شهید می‌شدن. ظهر که شد، دیگه همه‌ی دوستان و مردان خانواده‌ی امام حسین شهید شده بودن. دیگه هیچ‌کس هیچ‌کس نمونده بود، جز امام حسین و زن و بچه‌ها. زن‌ها و بچه‌ها تشنه بودن. امام حسین رفت جلوی لشگر دشمن و داد زد هیچ کس بین شما نیست که از خانواده‌ی پیامبر دفاع کنه؟! یه نفر خداپرست بین شما نیست که از خدا بترسه و به کمک ما بیاد؟! فریادرسی هست به فریاد ما برسه؟! از طرف لشگر دشمن هیچ کس چیزی نگفت. اما زن‌ها و بچه‌های توی کاروان امام حسین گریه کردن. امام یه بچه‌ی خیلی کوچولو هم داشت. یه نوزاد شش ماهه به اسم علی‌اصغر. امام حسین به خودش گفت شاید با دیدن این نوزاد که تشنه‌ست دلشون بلرزه و این طوری نجات پیدا کنن. آخه دیگه هر کس یه ذره هم دل داشته باشه، از دیدن یه نوزاد خیلی کوچولو دلش می‌لرزه و پشیمون می‌شه و یه کاری میکنه. امام حسین علی‌اصغر رو بغلش کرد و برد جلوی لشگر عمرسعد گرفت و گفت اگه به من رحم نمی‌کنید، به این بچه‌ی کوچیک رحم کنید. اما بچه‌ها... اون آدمها دیگه هیچی نور توی دلشون نبود. دلهاشون تاریک تاریک بود و هیچ رحمی نداشتن. حتی گریه‌ی یه نوزاد کوچیک هم دلشون رو به رحم نیاورد.

بالاخره امام حسین به جنگ رفت. چند بار رفت و جنگید و برگشت. با خواهر و دخترها و بقیه زن‌ها و بچه‌ها خداحافظی کرد و رفت. تا این که بالاخره از لشگر دشمن یک عالمه آدم دور تا دورش رو گرفتن و به زمین انداختندش. امام حسین توی یه زمین گودالی افتاد. دیگه آخر عمرش بود. داشت از این دنیا میرفت. اما میدونین حتی توی اون لحظه هم به چی فکر میکرد؟ به این که کاش میتونست از این آدمها هم کسی رو نجات بده. امام حسین میدونست سخت‌ترین عذاب جهنم مال کسانیه که دور و برش هستن و دارن سعی میکنن توی شهید کردنش سهم داشته باشن. وقتی نگاهش افتاد به یه نفر که از قبل اونو میشناخت، بهش گفت اگر نمیخوای بهم کمک کنی، برو از اینجا دور شو تا صدای منو نشنوی و منو نبینی. وگرنه کسی که صدای کمک خواستن منو بشنوه و کمکم نکنه، خدا اونو با صورت در آتش میندازه. امام حسین تا آخرین لحظه میخواست آدمها از جهنمی که توش هستن نجات پیدا کنن و همراه خودش بهشتی بشن. هرچند خیلی کم بودن کسانی که به کشتی نجات امام حسین رسیدن و بهشتی شدن. کی دوست داره سوار کشتی نجات بشه؟ بلند بگه لبیک یا حسین! لبیک یا حسین! لبیک یا حسین!

منبع:https://amooakhavan.ir